

زیباترین تابلو

به بهانه سالروز ازدواج حضرت علی و فاطمه زهرا

حبیبه محمدی

در بارگاه ملکوت جشنی بر پا شده است؛ ملائک به پایکوبی مشغولند. عطر گل یاس قضا را پر کرده است. جهان آفرینش چنین پیوند مقدسی را تابه حال ندیده است. دو انسان برتر، دو فرشته پاک آسمانی، دو عرش نشین بهشت جاودان و دو زوج بی نظیر و بی همانند، پیوند خود را جشن می گیرند. فاطمه زهرا نور چشم عزیز پیامبر، و علی پرورش یافته در آغوش پیامبر، برادر، وصی و جانشین پیامبر، این پیوند در آسمان ها نوشته شده است.

حضرت علی از چگونگی ازدواج خود با حضرت زهرا می گوید:

هرچه من بیشتر محبت رسول خدا را نسبت به خویش دریافتم بیش تر حیا کردم، در بیان آنچه از او می خواستم، سلام کردم و به امر پیامبر، زانو به زانو او نشستم. سرم را به زیر انداختم و نگاهم را از شرم بر زمین زیر پای پیامبر دوختم. من امروز به خواستگاری دختر گرانقدرت فاطمه آمده ام میان این خواهش و اجابت چقدر فاصله است؟

چهره پیامبر باز و بازتر شد و تبسمی شیرین بر لبان او نشست و این کلمات دوست داشتنی از میان لب های او تراوش کرد: بشارت باد بر تو ای ابوالحسن، که پیش پای تو جبرئیل بر من فرود آمد و پیام آورد که پیوند تو و فاطمه را خداوند - جل و علا - در آسمان ها منعقد کرده است.^۱

و اما خاطراتی از آن شب فراموش نشدنی، که روشنایی اش با هزاران روز برابری می کرد. شب بود، اولین شب فراموش نشدنی. زنان، خسته از هلهله یک شب طولانی به خانه برمی گشتند. همه آن ها که برای بدرقه عروس تا درگاه خانه داماد آمده بودند، حالا دیگر دور شده بودند.

خورشید آسمان هفتم

آرزو اسطوری

غروب هر پنجشنبه که میشه انگار به خورشید دیگه میون چهار نگین سبز تو آسمون مسجد جمکران طلوع میکنه. تو خیالم از آسمون دلم تا خورشید جمکران پلی از اشتیاق دیدنت تا آسمون نگاهت می زنم تا شاید یکی از شب های جمعه نشونی از رد پای آمدنت پیدا کنم. وای بر من که اگه نجویم نشونی از آشنایی که همیشه یار غریب دلم بود.

جمعه ها را با سکوتی پر از با تو بودن اما بی تو می گذروم. وقت خوندن دعای آل یاسین اشک هامو، زمزمه هامو، درودل کردنامو کسی نمی بینه جز تو چون برای توسل برای آن که بیایی و صحن مسجد غم زده از نبودنت رو با عطر نرگسی هات شادی جاودانه ببخشی.

بیا تا ببوسیم جای پاهایت را. آخه می دونی مولای من، این گدایان کویت دیگه تحمل بی سروری و بی صاحبی رو ندارند. دلشون تنگه، دل تنگ بودند و در آغوش کشیدنت. خورشید آسمون دلم! پس کی می آیی؟

از مهرت ای خورشید جان چون ذره ام هر سو روان

مجنوب حسن دیگران ای ماه خوبان نیستم

آن همه هیاهو و همه مه عروسی ناگهان فرو نشست؛ همه رفته بودند، فقط سکوت مانده بود. آن جا درست بین آن دو نشسته بود و نمی خواست تنهایشان بگذارد.

«به چه فکر می کنی فاطمه جان!» صدای علی بود که واداشت سکوت بگریزد. فاطمه به دورها خیره شده بود به نوری که از مهتاب پشت پنجره به درون می ریخت.

«همانطور که امشب از خانه پدرم به خانه شما آمدم یک روز یا یک شب از خانه دنیا به آخرت خواهیم رفت»

سکوت چون هاله ای دوتایشان را بغل می کند. لای مهتاب اتاق هر دو به سفر می اندیشند. به او که در پایان راه منتظر هر دوشان ایستاده است.

عشق کوچک در لایه لای عشق بزرگ گم می شود. عشق بزرگ دوباره عشق کوچک را برمی گرداند، دوباره آن را می گذارد در قلب های مسافر. فاطمه ناگهان به چشم های مردش خیره می شود. هر دو نگاه از شعله های عشق پرند «علی!» انگار نمی خواهد جواب دهد تا او دوباره صدایش کند: «علی!» تو را به خدا می آیی امشب را نماز بخوانیم؛ می آیی با هم تا صبح خدا را بخوانیم.

و این زیباترین تابلو از زیباترین پدیده جهان آفرینش است.

بی نوشت ها

۱. کشتی پهلو گرفته، سید مهدی شجاعی

۲. خدا خانه دارد، فاطمه شهیدی

مرا به ساحل امن وجودت مهمان کن

فاطمه عباسی سرداری

نمی دانم...؟! تمام لحظه هایم نام تو را فریاد می زنند. من دلتنگ تمام روزهای خوب با تو بودم اشکم گواه دلتنگی من است و قلمی که در دست دارم حکایتگر روزهای تلخی که بی تو سپری شده. من با تمام وجود نام تو را فریاد می زنم، و در دفتر خاطراتم برگ های سبز زیادی را به انتظار تو سپید می گذارم.

نمی دانم...؟! تو اگر می آمدی دلخوشی بود و امید؛ امید براین که باز احساسم زنده خواهد شد و دلخوشی برای اینکه کسی هست که بخوام گل احساسم را به پاس حضور او برپر کنم. کاش مرا به ساحل امن وجودت می بردی و غم های حک شده بر لوح دلم را پاک می کردی.

نمی دانم...؟! اگر تو بودی بغض چندین ساله ام می بارید و از پس ابری شدن هوای دلم، باران همیشگی بود. من به تو محتاجم؛ مثل احتیاج به هوا برای نفس کشیدن، مثل گل به زمین برای روئیدن، مثل لبان تشنه برای جرعه ای آب، مثل احتیاج دستان سرد به توازش گرما.

خدا می داند، خدا خوب می داند که حتی برای تو نوشتن مرا آرام می کند؛ آرامشی به وسعت آسمان.

من امروز خود را همراه بال نیایش، عاشقانه به ساحل وجود تو می رسانم تا با شنیدن صدای زیبای امواج وجودت آرام گیرم، و تو مرا به خلوت لایتنه ای خود دعوت کن و روحم را به آبی آسمان پیوند ده تا همیشه در آسمان باشم.

خدا هست

همه انسان ها در هر دینی که هستند وجود خدا را اثبات می کنند؛ چه مسلمان چه مسیحی، چه یهودی، چه بودایی و زرتشت... و حتی تمام مشرکان و کافران! همه آنها بی که دین دارند اثبات می کنند که کسی هست که آن را پرستش می کنند و همه آنها بی که دین ندارند باز این را اثبات می کنند که کسی هست که آن ها آن را انکار می کنند.



جشن تولد

نرگس وافی

زانوهایش را جمع کرد و در فکر فرو رفت. خیلی عصبانی بود. آن قدر که می‌خواست هر چیزی را که جلویش بود بشکند. صدای زنگ آمد مادرش بود. مادر به ظرف غذای دست‌نخورده گوشه اتاق نگاهی کرد.

مینا جان، چرا چیزی نخورده‌ای. مگر اتفاقی افتاده؟

نه، مامان جان شما برو.

دوباره روی تخت نشست و در فکر فرو رفت. مهسا برای جشن تولدش که چهارشنبه است او را دعوت کرده بود، ولی مینا اصلاً خوشحال نبود. خانواده مهسا خیلی ثروتمند بودند؛ ولی خانواده مینا...

دوروز پیش‌تر به چهارشنبه نمانده بود و مینا هیچ لباس مناسبی نداشت تا برای جشن تولد بپوشد. پدرش یک کارگر ساده بود. او به مسافرت رفته بود تا کار کند و پولی برای خانواده‌اش بفرستد.

مینا فقط به روز چهارشنبه و جشن تولد فکر می‌کرد. دوست داشت یک لباس حریر آبی داشته باشد و یک شال بزرگ با گل‌های صورتی و سرخ و آبی، و یک گل‌سر که رویش نقره پاشیده‌اند.

در همین فکر و خیال بود که زنگ خانه به صدا درآمد. مادر مینا از لای پرده، حیاط را نگاه می‌کرد. مادر هانیه بود. هاجر خانم روی تخت نشست و لباسی را که همراهش آورده بود به مادر مینا نشان داد و گفت: این لباس را برای هانیه، دخترم خریده بودم، ولی چون اندازه‌اش نبود آوردم این‌جا. گفتم شاید مینا جان اندازه‌اش باشد.

با شنیدن این حرف انگار دنیا را به مینا داده‌اند آن قدر خوشحال شد که نزدیک بود از پله‌ها زمین بخورد. سریع سلام کرد. هاجر خانم بالاختند جوبایش را داد و بعد لباس را تن مینا کرد. لباس درست اندازه‌اش بود؛ همانی که می‌خواست. مادر هم با علامت رضایت سرش را تکان داد.

توی اتاق جلوی آینه ایستاد. از هر زاویه‌ای خودش را نگاه می‌کرد، خوشحال بود. روز چهارشنبه وقتی آماده رفتن شد، مادرش را بوسید. نگاهی به آسمان کرد و گفت: خدایا آخه اگر تو نباشی، من نیستم، پس حالا که هستی و هستم کمکم کن.

سرچشمه فیض

اشرف‌خان احمدی

سیل خروشان اندوه، بی‌امان بر وجودش یورش می‌آورد و گلویش را می‌فشارد؛ چندان که نمی‌داند چگونه از بند این غم رهایی یابد. دلی دارد دردمند و تنی رنجور، مانده است که این حکایت را نزد کدام دوست برد و این شکایت را در کدام منزل بگشاید. کسی نیست که ژرفای این رنج را دریابد و پهنای این اندوه را حس کند. آرام و قرار ندارد؛ وجود توفانی‌اش را به کوچه‌های شهر می‌سپارد و در اندیشه ساحلی که توفان از جانش بگیرد و گرداب وجودش را آرامش دهد، منزل به منزل به پیش می‌تازد. این نیاز اوست، نیاز راستین هر انسانی که در اندرون جان خویش غمی نهفته دارد و اندوهی فرو خفته. هرکه چنین است در ورای این جهان خاکی، کسی را می‌جوید که سخن و حکایت او را بشنود و نجوای برخاسته از دل غم‌زده او را مهربانانه در کام خویش ریزد.

آن‌گاه که چنین کسی را یافت، بند از دل می‌گشاید و همه ناگفته‌های خود را - که از واگویه آن پرهیز داشت - بر زبان می‌رانند، چون می‌داند که این سخن در برابر کسی گفته می‌شود که با شنیدن آن، گویی همه رنج‌ها و غم‌ها را در جان خویش می‌بیند و می‌کوشد تا غبار غم از تن و جان وی بزاید و او را در زلال معرفت خویش جلا بخشد.

این سرچشمه فیض و کرامت و بخشش، زمانی برای انسان معنی می‌یابد که با همه وجود خویش دریابد که او کلید هر قفل ناگشوده است. هرگاه انسانی به این سرچشمه عرفان و معرفت رسید، می‌تواند از زلال آن سیراب شود؛ اگرچه رسیدن به این باور چندان سهل نمی‌نماید.

این نیاز آدمی به پناهی ماورایی، از بارزترین نشانه‌های بندگی و عبودیت انسان در برابر پروردگار توانمند و داناست که انسانیت انسان در همین عبودیت و مناجات و دعا آشکار می‌شود و

ارزش وجودی او در همین رویکرد عاشقانه بروز می‌یابد.

و این‌گونه است که من و تو و آن دوست رنجور ما، هرگاه که ابرهای تیره اندوه برفرازمان نمایان شود و زندگی را بر ما سنگین سازد، از میان همه کسانی که درگرداگرد ما برایمان دل می‌سوزانند، زاویه خلوتی می‌جوییم تا با «او» زمزمه کنیم، هم‌وکه سخن ما را می‌شنود، درد ما را حس می‌کند و توان درمانمان را دارد.

من و تو و آن دوست اندوهگینی که نمی‌دانیم توفان جانمان را چگونه فرو نشانیم، چه جایی داریم، جز جوار آن مهربان ولی خدا؟ جایی که فرشتگان در آمد و شدند و درهای رحمت الهی برای پندگان گشوده است. من و تو چه داریم جزء همین سرمایه عظیم، جز همین ولی مطلق که در گشوده به قدرت و علم و عشق مطلق خداست؟ ما جز همین قطعه‌ای از بهشت، جز همین حریم دوست که گاه و بی‌گاه، عاشقانه به سویش می‌شتاییم، کجا را داریم؟ من و تو قطره‌ای از دریای بی‌کران اودمندان حضرتش هستیم و ذره‌ای از یک جهان دوستدارانش و اندکی از خیل بی‌شمار نیازمندان کویش.

دوست بی‌قرار ما نیز، کوچه‌های شهر را پشت سر می‌نهد و با دین گنبد مطهر امام‌رضا^ع ساحل نجات خود را می‌یابد. طوفان اندوه را پشت سر می‌نهد و خود را به سیل مردمانی می‌سپارد که راهی دیار امامی هستند که او را رتوف و مهربان خوانده‌اند، با آنان هم‌نوا می‌شود و درمان درد خود را از او می‌خواهد... اشک امانش را نمی‌دهد، بیرون که می‌آید، آرام است و شادمان، دلی دارد سرشار از نشاط و تنی توانا و شاداب، او اکنون به دنبال کسی می‌گردد که این حکایت غریب را برایش بازگوید.

تحریریه خوانندگان